

آن 7 نفر

زهره کاردانی

نویسنده

من خیلی کم در زندگی ام خجالت می کشم. خیلی کم احساس می کنم کم آورده ام و هیچ کاری از دستم برنمی آید، مثلاً در مراسم عزاداری، تشییع جنازه ها و ختم ها وقتی خانواده متوفی با آن سوگ بزرگ دست و پنجه نرم می کنند، بلند بلند گریه می کنند، توی سر و صورت خودشان می زنند... من نمی دانم باید چه کار کنم. همان طور با دهان باز می ایستم میان قبرستان و آدم ها را نگاه می کنم. درست همین موقع است که خجالت می کشم. از تسلیت کوچکی که می آید روی لبم و می دانم تسلائی نیست. از غم آخرتان باشدی که اساساً جمله بی مبنایی است. مگر می شود کسی دیگر غم نبیند؟ مگر این که خودش بمیرد! این طور وقت ها دوست دارم کاری از دستم بریاید و بتوانم از سوگ آن خانواده کم کنم. از فقدان پدری که دیگر نیست، از سوزش قلبی که در نبود فرزند جان می کاهد. ولی هیچ! هیچ از دستم برنمی آید، مگر نگاه کردن. این روزها همه اش به سلمان، ابوذر و مقدار فکر می کنم. به آن شب که زیر تابوت بی بی را گرفته بودند. به این که اشک های بچه ها را دیده اند، بی تاب بی مولا را. به خجالتی که توی صورت این



هفت نفر، خون دوانده. راستی که نماز خواندن برپیکر دختر پیامبر خدا، چه فضیلت و همزمان اندوه بزرگی است. دانستن و جزئی از یک راز بزرگ بودن، چه افتخار و همزمان بار سنگینی است. من خیال می کنم آن هفت نفر هم دوست داشته اند توانی داشتند تا جلوی از دست رفتن مادر حسنین و زینب گرفته شود. دوست داشته اند بتوانند جلوی بخشی از اتفاقات را بگیرند. دستی برسانند و نگذارند سیر فاجعه این طور که حالا در کتاب های تاریخ ماست، رقم بخورد. کاش از دستشان برمی آمد.



مصائب قانونمداری!

ورق های امدی اف. رضا عصبانی می شود و طرف هم حالا دیگر توپش را پر می کند و پولش را تمام و کمال می خواهد. رضا بجای دعوا کردن، به قانون پناه می برد.



دزد به خانه سعید می زند. از خانه اش چیزهای مهمی مثل طلاهای زنش، لپ تاپ سعید و زنش، هاردهای اکسترنال شان، حتی یک مایکروفر و یک تلویزیون ۵۰ اینچی را هم می برد. دزد خانه سعید دستگیر می شود. سعید به قانون پناه می برد و از قانون کمک می خواهند. او راهی جز کمک گرفتن از قانون ندارد.



نظام اداری با کم کردن پیچیدگی هایش، باید راه استیفای حقوق ما را آسان تر کند. هر کدام از ما، بیش از یک سال است که برای گرفتن حقوق مان در راهروهای اینجا و آنجا پله ها را طی می کنیم، می روییم، می اییم اما کار یا به کندی جلو می رود یا پیش نمی رود.

دیروزها، برای بار چندم به کلانتری رفتم تا سرنوشت تصادف آن ماشین با ماشینم و خسارتم را جویا شوم. در نهایت باز هم با یک پرونده در دست و کوهی خستگی بر دوش به خانه برگشتم. هنوز هم اگر تاریخ تکرار شود به قانون پناه می برم و چیزی از وسایل ماشین برنمی دارم چرا که این کار را درست می دانم اما هزار ای کاش که پیچیدگی ها، کاغذبازی ها و بروکراسی کمتر بود.

به جای آن کارها، به پلیس زنگ زد. پلیس آمد، واقعه را صورتجلسه کرد. من منتظر شدم تا قانون به من کمک کند.



رضا خواست کابینت های آشپزخانه اش را عوض کند. پس توی بازار کابینت سازها چرخ زد و یک نجار پیدا کرد. نجار آدرس خانه او را گرفت. عصر یک روز پاییزی آمد و کابینت ها را اندازه زد؛ طرح های مختلف را به او نشان داد و از او بیعانه خواست. بیعانه را که گرفت، رفت. رفت که سه روز دیگر بیاید و کارش را شروع کند. سه روز دیگر، زنگ زد و گفت نمی تواند بیاید، چون عمویش که در شهرستان زندگی می کرده، فوت شده و او باید به شهرستان برود تا در مراسم تشییع او حاضر باشد. دقیقاً بعد از دو هفته از روزی که نجار، پول بیعانه ساخت کابینت های رضا را گرفت، یک روز صبح وسایلش را آورد تا از فردا کار را شروع کند. نجار چند تخته نئوپان را به سختی از پله ها بالا آورد، به جای چند تخته امدی اف مرغوبی که رضا از توی کاتالوگ طرح های نجار انتخاب کرده بود. نجار عذر می خواهد که اشتباه کرده، نئوپان ها را برمی گرداند و باز چند روز دیگر کار به تعویق می افتد. بعد از تماس های مکرر رضا که «بیعانه ام را برگردان تا کار را بدهم کس دیگری انجام دهد» مرد با همان ورق های امدی اف که طرح انتخاب شده رضا بوده، باز می گردد. ورق ها را می برد و کار را شروع می کند. کار که تمام می شود، رضا کابینت ها را چک می کند؛ توی همه آنها ورق های نئوپان است و روی شان،

چند بار لای کشید و توی هر لای کشیدن، آینه ماشین را پراند. یکی دو بار هم ماشینش مالید به ماشین هایی که آهسته می رفتند. نایستاد. گازش را گرفت و رفت و دور شد. دو سه تا از ماشین هایی که آسیب دیده بودند، دنبالش کردند. خیابان ترافیک داشت. چند صد متری در جویبار متراکم ماشین ها، در تاریکی شب زمستانی پارسال، تعقیبش کردند. وقتی فهمید چند تا ماشین افتاده اند دنبالش، گازش را گرفت. همانطوری با سرعت راند و همانطور، با ماشین های بیشتری تصادف کرد. اما باز هم نایستاد. آنقدر رفت تا بالاخره توی آن ترافیک کوبید به یکی از ماشین هایی که از فرعی بیرون می آمد. آنقدر محکم کوبید که دیگر ماشینش نتوانست حرکت کند. تا ماشین هایی که پشت سرش بودند به او برسند، از ماشین پیاده شد و دوید توی پیاده رو و پیچید توی یکی از فرعی ها و ناپدید شد. تمام شد؛ انگار اصلاً از اول شروع نشده بود. ماشین ها رسیدند و دیدند راننده فرار کرده است. هر کدام از آنها که خودروهاشان آسیب دیده بود، به جای آن که از او شکایت کنند، از توی ماشین جوان فراری چیزی به غنیمت برداشتند. یکی زاپاس ماشین را برداشت؛ دیگری جعبه ابزارش را، آن یکی پتل ضبط را باز کرد. یکی دیگر کاپوت را کشید و باتری ماشین را کشید بیرون و گذاشت توی صندوق عقب ماشینش. راننده جوان فراری، توی راه به ماشین من هم زده بود. من اما نمی خواستم از توی ماشین او - که تازه اصلاً معلوم نبود ماشین اوست؛ شاید دزدی بود - چیزی به غنیمت بردارم؛